

(طوطی سخنگو)

آقا رحیم اون روز با شتاب سمت بازارچه اومد و خیلی دستپاچه و بی درنگ وارد مغازه پرنده فروشی ما شد. پس از خوش ویش مختصر، بسمت جایگاه قفسه های نگهداری پرنده ها رفت و گفت : پس این کاسکوی شما کی می خواد تخم بزاره .گفتم: دیگر موقع اش شده .

رحیم آقا که مشغول ورنانداز کردن یکی از طوطی ها بود گفت؛ به این برس مثل اینکه زیر بال سمت راستش زخم شده، یکم پماد ضد قارچ بهش بزن

رحیم آقا پرسید: قیمتشون چند شده گفتم : رحیم آقا اولاً شما تاج سری ، مغازه مال شماست گفت : اختیار دارید خواهش می کنم گفتم : دوما می دونید که هزینه ها امروزه خیلی بالاست، دون پرنده گرون شده ، واکسن و دستمزد دامپزشک بالا رفته امسال هم که پول برق و آب بالاست دستمزد کارگر هم که دیگه حرفم رو قطع کرد و گفت : فهمیدم،می خوام پول خون بابات رو بحسابم بزنی. خندیدیم وگفتم : این چه حرفیه صحبت این که هزینه ها بعد از کرونا همه چی زده بالا ،ساعتی بخدا قیمتها داره بالا می ره اما بخاطر سابقه دوستیمون و همسایه گری و هم محلی بودن خب شما..مکتی کردم و ادامه دادم،۴تومن حساب کن . رحیم آقا گفت : حتما فردا که جوجه به دنیا اومد می گی قیمت ها ساعت می زنه شما ۶ تومن بده .آخه کی باور می کنه جوجه تا دیروز ۲۵۰۰ بود و امروز می گی ۴۴۰۰ گفتم : دونه هم دیروز کیلویی ۵۵ تومن بود ولی می دونی امروز شده ۱۶۵ تومن . رحیم آقا که حسابی سرگرم برانداز یک پرنده بود گفت: من به شما ۳۶۰۰ می زرم به کارتت . بگو خدا برکت .. اینم بعنوان بیعانه داشته باش تا بیام از بینشون جوجه انتخاب کنم .گفتم : جوجه قناری های خوبی داریم ارزون می دم با خودت ببر. او گفت: من فقط از کاسکو برکت در می آرم .گفتم:حالا بزرگ شدن چند می فروشی توی این روزگار گرونی، اصلاً مشتری داری.گفت: آره بابا، سفارش دادند از تهران تا سال دیگر لااقل ۶ طوطی سخنگو می خواهند گفتم : ماشالله پس حسابی کارت گرفته گفت : می دونی چقدر زحمت داره این حیوون به حرف بیاد گفت : راست گفتمی، طوطی مرغ مقلده ، حیوون نمی فهمد که چی می گی ، اما قصه به حرف اومدن نیست.

گفتم : خب مشتری فقط میخواد طوطی سخنگو داشته باشند.

رحیم آقا گفت: مشتری های من خاص هستند، اونا به حرف زدن طوطی بها نمی دن، اونا به اینکه چی می گی ، یا چی می خونه پول خوبی می دن، قیمت طوطی بالغ به چیزی که می گی بستگی داره من بهش غزل حافظ با ریتم ملایم یاد می دهم . وقتی تونست بخونه، چیزی هم گیر ما میاد.گفتم : حالا چند می فروشی ؟ گفت : به مشتری بستگی داره یکی می خواد سوره قرآن رو بگه ، یکی غزل حافظ رو می خواد ، یکی هم چند بیت سفارشی می ده تا من به زبون حیوان بزارم . این دیگر قیمتش بالاتر از زعفرونه کارمن یک نوع هنره، بالاتر از فروشندگی. مادرم خوب می تونه کاسکو رو بحرف بیاره ، آخه جوجه ها با خانومها زود انس می گیرند . حالا دیگر بایست برم ، اگر اجازه بدی شما کاری با من نداری . بیعانه جوجه رو هم عصری می زرم به کارتت .

خداحافظی کردم و رحیم آقا از مغازه بیرون رفت . پس از یکی ، دو هفته ای اومد و طبق قرارمون یکی از جوجه کاسکو های تازه سراز تخم درآورده شده را ازم گرفت و برد و گفت : یک سفارش چند صد میلیونی پاش خوابیده .که اگر خدا بخواهد، مخارج عمل زانوی مادرم درمیاد برام دعام کن .خداحافظی کردیم ورفت .

فکر می کردم که بزودی آلفرد را به صاحبان جدیدش می سپارد و به خواسته هاش می رسه ، پاهای مادرش جون می گیرند و پیرزن می تونه سرپاهاشه و به ایسته و هم خودروی خوبی می خره و دستی به سرو سامان به زندگیش بده.شعری رو که آلفرد داشت یاد می گرفت چندبیت از مولانا بود

(خنک آن قماربازی که بیاخت آن چه بودش
بنماندهیچش الا هوس قمار دیگر) .

یکی ، دوماهی از آخرین دیدارم با رحیم آقا گذشت . داشتم درمغازه با چند مشتری سر وکله می زدم که دیدم رحیم آقا وارد مغازه شد و آروم و بی صدا بدون توجه به پرندگان که خیلی مورد علاقه او بودند . رفت و یک گوشه روی صندلی نشست و سرش را بین دو دست ، گرفت و بزیر انداخت .مدتی گذشت تا مغازه از مشتری خالی شد ، ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد که بسیار ترسیدم برزبان بیارم. پیش خودم گفتم ، نکنه مادرش چیزی شده باشه . مثلا خدای ناکرده اون پیرزن ، رحیم آقا که تمام دلخوشیش ، بودن در کنار مادرش بود. اونو تنها تو این دنیا گذاشته و رفته .

بعد گفتم : نه بابا اگر این طور بود حتما تا کنون خبردار می شدم یا لااقل پیراهن سیاه می پوشید دوباره فکر دیگه ای به سرم زد ، نکنه که آلفرد بلاخره پرنده ست و هزارتا اتفاق می تونه برایش افتاده باشه و که درهمین حین رحیم آقا سرش رو بالا آورد و روبه من گفت : دیدی چطور تمام آرزو هام و امیدهایی که داشتم ، تمام زحماتی که کشیدم ، دود شد و رفت آسمون . گفت و آه سردی از نمادش برخاست و با چشمان پراز اشک ادامه داد ؛ امیر سیاه یادته . گفتم : کدوم امیر .گفت : همونی که تو دبستان بچه ها رو اذیت می کرد و قوی هیكل تر از همه ما بود . با بی حوصلگی گفتم : بابا همونی که مبصر کلاس پنجم ابتدایی ما بود .فوراً بخاطر آوردم گفتم، آره هرسه تا مون سریک نیمکت می نشستیم،راستش همیشه وسایل کیف مدرسه ام ، تا وقتی اون پیش ما می نشست . گم می شد فکر می کردم با یادآوری اون خاطرات کمی خاطرش رو از ناراحتی دور کنم . ولی تاثیری نکرد .آهی کشید وگفت : دیروز بعد سالها دیدمش وشناختم دستش رو گرفتم و بخونه بردم ، خیرسرم خواستم یادی از قدیما کرده باشم

. چون قرار بود امروز از تهران بیان و آلفرد رو تحویل بدم و از شون چک ۴۰۰ میلیونی بگیرم. خیلی خوشحال بودم، مدتی گذشت و به نقطه نا معلومی خیره شد ... گفتم خب چی شد، امیر چی شد ، آلفرد رو فروختی پول مداوای بیمارستان مادرت رو فراهم کردی .رحیم آقا بخودش اومد وگفت : دیروز از فرط خوشحالی رفتم تا چند سیخ کباب از سربازار بگیرم وبیارم خونه ، گفتم امیر چند لحظه خونه بمون تا برگردم اون روز گذشت .امروز مشتری ها امروز صبح اومدن خونه برای بردن آلفرد ، مادرم ، بیچاره ، پیرزن حساسی خونه رو باپاهای علیل ، آب و جارو زد ، اومدن و قفس حیوون رو آوردم پیش اونها همه ساکت شدیم تا پرنده بزبون بیاد، حیوون وقتی به حضور مهمونا عادت کرد ، شروع کرد به حرف زدن .اشعار برای مولانا بود که می خوند از مثنوی انتخاب کرده بودم یعنی سفارش اونا بود، حیوون بعد از خوندن شعر ، ناگهان یک مصرع از مولانا رو بدون اینکه از ما شنیده باشه، خوند اونهم خیلی واضح وشفاف، گفتم ، چی بود .لحظه ای سکوت کرد و آرام و غمیگین گفت:ازلحن وبیان و تقلید صدش مشخص بود .دیروز که من نبودم ، نمی دونم امیر چطور اتاق پرنده رو پیدا کرد و رفته پیشش ، احتمالا دیده که طوطی داره شعر می خونه امیر یک بیت از هزل مولوی را براش خونده که مصرع بعدیش اینه ؛
زان کدو را چون ، ندیدی ای حریص .

تا این بیت رو خوند، همه خشکمون زد .مهمونا از خرید منصرف شدن و گفتن هر وقت اصلاح شد و بیت از ذهنش پاک شد،خبرمون کن .حالا مادرم نشسته و گریه می کنه ،منم اومدم اینجا نمی دونم در آینده چه باید بکنم .نه تنها پای مادرم مداوا نشد، بلکه تمام مخارج و زحماتی که برای کاسکو کشیدم برباد رفت، حالا ارزشش شده به اندازه یک طوطی ۴،۵ تومنی سپس رحیم آقا آه سردی کشید و با حسرت این ابیات رو برام خوند ؛

یک دو بیستی وقت مردن گفت افلاطون و بمرد
حیف دانا مردن و صد حیف نادان زیستن
دوستی با مردم دانا چو زرین کاسه است
نشکند ، و ر بشکند ، بازش توانی ساختن
دوستی با مردم نادان سفالین کوزه ایست
نشکند ، و ر بشکند ، باید به دور انداختن...

نویسنده : حمید درکی